



گوشه‌ای نشست و پاهایش را دراز کرد و به یک طرف یله داد. سوارهای حاکم خداحافظی کردند و رفتند. پیرزن و مرد جوان، دوباره سرکار خود برگشتند. دختر حاکم مدتی این‌ور و آن‌ور را نگاه کرد و

کسی را ندید. با وجود این، با بی‌حالی داد زد: « من سکنجبین می‌خواهم. »

منتظر شد، کسی جوابش را نداد، دوباره داد زد: « من یخ در بهشت می‌خواهم. »

کلاغ پیری که لبه بام نشسته بود، با صدای بلند جوابش داد: « قار، قار، قار! »

دختر جا به جا شد و خود را لوس کرد: « من پالوده سبب می‌خواهم. »

صدای سگی از پشت خانه شنیده شد: « هاف، هاف، هاف! »

دختر حاکم زد زیر گریه و با هق‌هق گفت: « من خیلی چیزا می‌خواهم، چیزای خوب و خوشمزه

می‌خواهم، من می‌خواهم، می‌خواهم. »

و هرچه ناله کرد، جوابی نشنید، و به ناچار ساکت نشست و به صدای زوزه باد که گاه به گاه در طویله را

بهم می‌کوبید گوش داد.

ساعت‌ها گذشت، آفتاب کج شد. درست دهمه‌های غروب بود که پیرزن و پسر جوانش، به‌مراه گاوها

خسته و خوشحال به خانه برگشتند.

پیرزن وارد شد و سلام کرد، و دختر عوض جواب سلام، سرش را پایین انداخت و اخم‌هایش را تو هم کرد.

پسر جوان، گاوها را در طولیله جا داد و برایشان علوفه و آب گذاشت و وارد اتاق شد و سلام کرد.

دختر حاکم با کینه و دشمنی سر تا پای پسر جوان را ورنده‌از کرد و جواب نداد.

چراغ را روشن کردند و وسط اتاق گذاشتند. پیرزن سفره را آورد و پهن کرد. نان تازه و پنیر و ماست

آورد و وسط سفره چید. دختر که گرسنه شده بود، عطر نان اشتهايش را تيز کرد، برگشت و سفره ساده

آن‌ها را دید و منتظر بود که مرغ بریان، خورشت فسنجان، کباب ماهی و دل و جگر بره ببیند که پسر جوان

و مادرش در دوطرف سفره نشستند. پیرزن رو به پسرش کرد و گفت: «امروز کی کار کرده؟»

پسر جوان گفت: «من و تو.»

پیرزن گفت: «پس من و تو بخوریم.»

بی آن که به دختر حاکم تعارف کنند، شروع به خوردن کردند. سیر که شدند، سفره را برچیدند و چراغ

را خاموش کردند و خوابیدند.

دختر حاکم با بی‌حالی دراز کشید، اما از بس گرسنه بود، هر کار کرد، خوابش نبرد، هی از این دنده به آن دنده غلتید و جا عوض کرد، تا نزدیکهای صبح که از شدت ضعف خوابش برد. چشم که باز کرد، دید پیرزن و پسر جوان او را تنها گذاشته، به صحرا رفته‌اند. مدتی نشست و زار زد. و با این که می‌دانست کسی جوابش را نخواهد داد، مرتب داد می‌کشید: «من پلومی خواهم، من قیمه بادمجان می‌خواهم، من ماهی می‌خواهم، من کباب غاز می‌خواهم، شیرین‌پلو می‌خواهم، سبزی‌پلو می‌خواهم، حلوا می‌خواهم، عسل می‌خواهم، کشمش می‌خواهم، من می‌خواهم، می‌خواهم، می‌خواهم.»

قار قار کلاغ، عوعوی سگ، و بادسرگردان، جوابش می‌دادند، اما از پلو، ماهی، قیمه بادمجان، کباب‌غاز و شیرین‌پلو خبری نبود.

از شدت گرسنگی به‌خود می‌پیچید، روی زمین غلت می‌زد، گریه و ناله می‌کرد و بدوی‌براه می‌گفت، اما هیچ یک از این کارها، فایده‌ای به‌حالش نداشت.

کم مانده بود دیوانه شود که غروب سر رسید. پیرزن و مرد جوان از مزرعه برگشتند و گاوها را به‌طویله

بردند، دست و روشستند، بدون سلام وارد اتاق شدند و چراغ روشن کردند و سفره پهن کردند و نان برشته و ماست و کره و سبزی تازه وسط سفره گذاشتند و هر کدام در یک طرف نشستند. پسر جوان رو به مادرش کرد و پرسید: «امروز کی کار کرده؟»

پیرزن گفت: «من و تو!»

پسر جوان گفت: «پس من و تو بخوریم.»

و بی آن که به دختر تعارف کنند، شروع بخوردن کردند. دختر مدتی ساکت نشست و بعد شروع کرد به نِق زدن، و آخر سر با صدای لوسی گفت: «من بوقلمون می‌خواهم.»

پیرزن گفت: «نداریم،»

دختر نالید: «من باقلا پلو می‌خواهم.»

پسر جوان گفت: «باقلا پلو هم نداریم.»

دختر، پاشنه پاهایش را محکم به زمین کوبید و گفت: «پس جوجه کباب بدین بخورم.»

پیرزن گفت: «اگر داشتیم خودمان می‌خوردیم.»



پسرجوان اضافه کرد: « به تو هم نمی‌دادیم که بخوری. »

پیرزن و پسرش لقمه‌های کوچکی می‌گرفتند و با لذت می‌خوردند. دختر حاکم که با حسرت، حرکت دهان آن‌ها را نگاه می‌کرد، آخرسرگفت: « حالا که از آن‌ها نمیدهید، نان و پنیر و سبزی بدهید بخورم. »

پسرجوان گفت: « پاشو کمی کار کن که بدهیم بخوری. »

دخترگفت: « آخر من کاری بلد نیستم. »

پیرزن گفت: « پس همین جوری بمان. »

دختر خود را لوس کرد و گفت: « از گرسنگی می‌میرم‌ها! »

پیرزن گفت: « مردی هم که مردی. »

دختر دست گذاشت به گریه. و چنان بلندبلند زار می‌زد و لوس و بی‌مزه گریه می‌کرد که اگر به جای

پیرزن و پسرش، کس دیگری هم آن‌جا بود، دلش به حال او نمی‌سوخت.

دختر حاکم وقتی دید که مادر و پسر اعتنایی به گریه و زاری او ندارند، با صدای بلند گفت: « راستش

من دوسه کار خوب بلدم‌ها! »

پیرزن گفت: «خب؟ خب؟»

پسر جوان پرسید: «چه کارهایی بلدی؟»

دختر حاکم گفت: «می‌خواهید برایتان ناز بکنم؟»

پیرزن گفت: «چی بکنی؟»

دختر گفت: «ناز؟»

پسر جوان پرسید: «با ناز چه کار می‌شود کرد؟»

وپیرزن پرسید: «می‌شود زمین را شخم زد؟ می‌شود از چاه آب کشید؟»

دختر کمی توهم رفت و گفت: «می‌خواهید عشوہ بیایم؟»

مادر و پسر همدیگر را نگاه کردند. مادر با تعجب پرسید: «عشوہ؟»

پسر پرسید: «این دیگه چیه؟»

دختر گفت: «یعنی برایتان پشت چشم نازک کنم و سرتکان بدهم؟»

پیرزن گفت: «تو از وقتی که آمدی همین کار را کردی.»



و پسر اضافه کرد: «ما هم ندیدیم که با این کارتو ظرفها شسته شود و یا اتاق جارو شود.»

دختر گفت: «می‌خواهید بدهم دستم را ماچ بکنید؟»

پیرزن پرسید: «با ماچ کردن دست تو، آدم گرسنه سیر می‌شود؟»

و پسر جوان فوری اضافه کرد: «اگر می‌شود، خودت دست خودت را ماچ بکن.»

دختر حاکم با بدخلقی شروع کرد به کوبیدن پاشنه پاها به زمین، و با صدای بلند زارید: «پس من چه کار

بکنم؟ پس چه جوری سیر بشوم؟»

مادر و پسر که غذا خورده و سیر شده بودند، سفره را برچیدند. پیرزن رو به دختر کرد و گفت: «ببین

دختر، اگر می‌خواهی از گرسنگی نمیری، بلند شو و این اتاق را جارو کن.»

دختر گفت: «آخر من هیچوقت از این کارها نمی‌کنم.»

پیرزن گفت: «حالا دیگر مجبوری بکنی.»

جارو را آورد و دم دست دختر گذاشت. دختر مدتی به جارو و مدتی پیرزن و پسر جوان را نگاه کرد و

آخر سر از جا بلند شد و رفت بالای اتاق و شروع کرد به جارو زدن.



گوشه‌ای از اتاق را جارو کرده بود که تبلی

گریانش را گرفت، جارو را رها کرد و گفت: « حالا

بدین بخورم. »

پیرزن گفت: « بسیار خوب. » رفت و لقمه‌ای نان آورد و به دختر داد. دختر گفت: « من که با یک